

هیچ ملاقاتی تصادفی نیست



هاکان منگوج

مترجم: رسول ابراهیمی

سرشناسه کتاب

هرگونه کپی برداری از این کتاب به هر شکل ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

نام کتاب	هیچ ملاقاتی تصادفی نیست
عنوان اصلی	Hiçbir Karşılaşma Tesadüf Değildir
نویسنده	هاکان منگوج
مترجم	رسول ابراهیمی

5	فلسفه زندگی
15	اولین دیدار.
25	داستان هارون الرشید و مجنون
40	پنج قانون عارفان درباره‌ی سفر
55	داستان حج بایزید بسطامی
65	حقیقت تلخ است، اما آرامش می‌آورد
109	اگر می‌توانستم از نو زندگی کنم
116	درس‌های زندگی از یک زن هشتاد و نه ساله...
127	رؤیای دانشمندان بزرگ
138	داستان گالیپولی و سید اونباشی
153	داستان ثروت واقعی
160	سفر به مانپسا و شفاخانه قدیمی
169	داستان شاه میداس و آرزوی طلا
178	داستان دو عاشق و درخت زیرفون
185	داستان مولانا و شمس

این کتاب داستانی است که از رویدادهای واقعی الهام گرفته شده. برای این داستان، موسیقی‌های ویژه‌ای ساخته شده که می‌توانید آن‌ها را از برنامه‌های پخش موسیقی گوش کنید.

درباره نویسنده

هاکان منگوچ در ترکیه به عنوان نویسنده، موسیقی‌دان و سخنران شناخته می‌شود. کتاب‌های او بر اساس فلسفه صوفیانه نوشته شده و صدها هزار خواننده داشته است. او در ترکیه و کشورهای دیگر سمینار برگزار می‌کند و کتاب‌هایش به زبان‌های مختلفی مانند انگلیسی، آلمانی، فارسی، بلغاری، آلبانیایی و روسی ترجمه شده است.

فلسفه زندگی

فلسفه زندگی او بر پایه امیدواری و به اشتراک گذاشتن امید است. او می‌گوید امیدواری به معنی خوش‌بینی ساده‌لوحانه نیست. به معنی نادیده گرفتن مشکلات دنیا هم نیست. امید یعنی با وجود دیدن همه مشکلات، به جای بدبیراه گفتن به تاریکی، بلند شوی و برای بهتر شدن دنیا تلاش کنی. هاکن منگوچ معتقد است برای اینکه امید در جهان زنده بماند، کافی است فقط یک نفر به آن باور داشته باشد. او می‌گوید: شاید آن یک نفر تو باشی. بعد از آن، تو با یک توی دیگر و یک توی دیگر جمع می‌شوی و ما را می‌سازید.

برای همین، هاکن منگوچ به این فکر باور دارد که: به جای نفرین کردن تاریکی، یک شمع روشن کن. همان‌طور که استادانش به او یاد داده‌اند، او دوست دارد با شمع‌ای که روشن کرده، راه دیگران را هم روشن کند. او آرزو دارد که دیگران هم جرئت پیدا کنند و شمع‌های خودشان را روشن کنند. همان‌طور که مولانا می‌گوید: وقتی یک شمع، شمع دیگری را روشن می‌کند، چیزی از نور خودش کم نمی‌شود. برعکس، باعث می‌شود تاریکی‌ها روشن شوند.

دیگران درباره هاکان منگوچ چه گفته‌اند؟

پروفسور زینب دمیرچای: من کتاب‌های هاکان منگوچ را برای بیمارانم تجویز می‌کنم.

روانشناس بالینی، اسرا ازمجی: هاکان منگوچ شخصیتی بسیار صبور و مهربان دارد و به همه افکار احترام می‌گذارد. او هر روشی را که به کار می‌برد، اول در درون خودش تجربه کرده است. به نظر من همین موضوع او را خاص می‌کند.

پروفسور مورات آکسوی: گاهی ارزیابی کردن خودمان سخت است. در این مسیر، هاکان منگوچ بهترین کسی است که می‌تواند همراه شما باشد. حتی وقتی خودتان را باور ندارید، او دستتان را می‌گیرد و کمک می‌کند تا پله‌ها را یکی‌یکی بالا بروید. زیباترین بخش کارش این است که به شما حس خوبی می‌دهد و می‌گذارد حس کنید موفقیت از آن خودتان است.

فرهاد آتیک، نویسنده و کارگردان: وقتی برای اولین بار هاکان منگوچ را در یک سمینار دیدم، با خودم گفتم او یک نور خدادادی دارد. با این نور، انسان‌ها را روشن می‌کند و به قلبشان نفوذ می‌کند.

سرحات آکپینار، رئیس دانشگاه: هاکان منگوچ یکی از پیشگامان فلسفه صوفی در قرن بیست و یکم است.

هیچ دیداری اتفاقی نیست

سرنوشت هیچ وقت انسان را رها نمی کند. هر لحظه از نو نوشته می شود. گاهی کاری را می کنی که می گفתי هرگز انجام نمی دهی. چیزی را تحمل می کنی که فکر می کردی نمی توانی. کسی را دوست داری که فکر می کردی نمی توانی دوست داشته باشی. فکر می کنی نمی توانی بروی، اما ناگهان راه می افتی و می روی. می گویی مُردم، اما باز هم زنده می مانی.

در هر امتحان و هر سفری، در واقع به خودت نزدیک تر می شوی. دیدارها، جوهرِ سرنوشت می شوند. برای همین، هر دیداری مثل یک گره از داستان یک امتحان است. در زمان ها و مکان های نامناسب، کسانی به زندگیا می آیند و کسانی از زندگیا می روند. وقتی با خودت فکر می کنی معنی همه این ها چیست؟، ناگهان خودت را در یک داستان بی نقص پیدا می کنی. می بینی که مسافرِ داستان خودت شده ای. هر جا می روی به خودت می رسی و هر کسی را که دوست داری، تکه ای از توست. یعنی حتی در دیگران هم به دنبال تکه ای از وجود خودت هستی.

می فهمی که این سفر پر از دیدار و امتحان، برای رشد توست. در این دنیا حتی یک برگ هم بی دلیل تکان نمی خورد. حتی باد هم برای تو حرفی دارد. کافی است که بیدار باشی و دلت بخواهد همیشه شاگرد بمانی. در این سفر

زندگی، هرگز نگو من کامل شدم. چون گفتنِ من کامل شدم به معنی من مُردم است.

شمس تبریزی می‌گوید: همه به چیزی که تو نگاه می‌کنی، نگاه می‌کنند، اما چیزی را که تو در آن می‌بینی، همه نمی‌بینند. همه می‌توانند عاشق شوند، اما هیچ‌کس نمی‌تواند مثل تو دوست داشته باشد. تنها تفاوت، تو هستی. چیزی که تو را خاص می‌کند، معشوق نیست، بلکه عشق توست.

چند سال پیش، اتفاقی برایم افتاد که به من یاد داد شاگرد دقیق‌تری برای زندگی باشم. فهمیدم که شاگردی من در این دنیا هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. هر دیدار و هر تجربه‌ای که به نظر اتفاقی می‌آید، جوهری برای سرنوشت من می‌شود و من در این راه‌ها قدم برمی‌دارم تا قهرمان زیباترین داستانی باشم که با این جوهر مقدس نوشته می‌شود.

اگر امروز در یک دانشگاه استاد و رئیس یک آکادمی هستم، اگر کتاب‌هایم یک سال در فهرست فروش‌ها بوده و اگر در شبکه‌های اجتماعی میلیون‌ها نفر مرا دنبال می‌کنند، همه این‌ها به خاطر اتفاقی است که چند سال پیش برایم افتاد. به لطف آن اتفاق، من سفرِ خودم شدن را شروع کردم.

آن زمان یک سخنران خیلی جوان و تازه‌کار بودم، اما خیلی زود برنامه‌ام شلوغ شد. شهر به شهر سفر می‌کردم و در دانشگاه‌ها و انجمن‌ها سمینار

می‌دادم. کارم را دوست داشتم، چون وقتی تلاش می‌کردی به دیگران خوبی کنی، راهی پیدا می‌کردی که به خودت هم خوبی کنی. برای همین همیشه در آموزش، بخشنده بودم. هر چه بیشتر به زندگی می‌دادم، بیشتر از آن پس می‌گرفتم.

انسان وقتی تلاش می‌کند به دیگران خوبی کند، راهی برای خوبی کردن به خودش هم پیدا می‌کند.

انسان از کجا می‌فهمد کاری را که انجام می‌دهد دوست دارد؟

اگر کارش را آن قدر دوست داشته باشد که حاضر باشد بدون هیچ پولی هم انجامش دهد، پس همان کاری را می‌کند که دوست دارد.

من انتقال دانسته‌هایم به دیگران را خیلی خیلی دوست داشتم. از انسان‌هایی که با آن‌ها در ارتباط بودم حتماً چیزهایی یاد می‌گرفتم و دانش خودم را هم سخاوتمندانه با آن‌ها شریک می‌شدم. این حس برایم لذتی بی‌اندازه داشت.

چند سال پیش در ازمیر، مثل همیشه با هیجان و لذت به هتلی رفتم که قرار بود در آن سمینار برگزار کنم. وقتی وارد سالن شدم و به جمعیت خندان روبرویم نگاه کردم، حس کردم روز خوبی خواهیم داشت. همه شرکت‌کننده‌ها در سالن حاضر بودند و کسی غیبت نداشت. خیلی خوشحال شدم.

آماده می‌شدم که صحبت را شروع کنم که ناگهان زنی از بین جمعیت بلند شد و با قدم‌های محکم به سمت تریبون آمد. خشکم زد. با کنجکاوی منتظر ماندم ببینم چه کار می‌کند.

بدون اینکه اجازه بگیرد، دستش را دراز کرد و دفترم را که روی تریبون بود برداشت. حتی به صورتم نگاه نکرد. صفحه‌ها را ورق زد، یک کاغذ کوچک لای آن گذاشت و از سالن بیرون رفت.

نه توضیحی داد و نه گفت کیست. در طول سمینار هم دیگر به سالن برنگشت.

شرکت‌کننده‌ها هم متوجه تعجب من شدند و لبخند زدند. ما فقط رفتن زن را تماشا کردیم. آن سمینار برای عموم آزاد نبود و ظرفیت محدودی داشت. زنی که سالن را ترک کرد، پولش را داده بود و روی صندلی‌اش نشسته بود، اما قبل از شروع سمینار، یک یادداشت لای دفتر من گذاشت و رفت.

نمی‌دانستم چه فکری کنم. برای اینکه شرکت‌کننده‌ها را زیاد منتظر نگذارم، درس را شروع کردم، اما فکرم درگیر این بود که روی آن کاغذ چه نوشته شده. در زمان استراحت توانستم آن را باز کنم و بخوانم:

حضرت امیر سلطان تو را صدا می‌زند.

بله. فقط یک خط.